رفتارهای شفابخش اجتماعی

نصرا... دادار

ساعت ۹/۵ شب بود. خسته و با سردرد از دفتر نشریه خارج شدم. عجله داشتم. دیرم شده بود. قرار بود با همسرم به منزل یکی از بستگان برویم. ولی کارهای ضروری نگذاشته بود که به موقع به خانه بروم. اولین تاکسی که سرعتش را جلویم کم کرد، گفتم: فردوسی! و سوار شدم. بعد از اینکه سوار تاکسی شدم، گوشی موبایل را از جیبم بیرون آوردم و با خانمم هماهنگ کردم که او به متروی دروازه شمیران بیاید تا از آنجا با هم به منزل اقوام برویم. فکر می‌کردم این‌گونه زودتر می‌رسیم و مسئله زمان بهتر حل می‌شود.

تاکسی جلوِ متروی میدان فردوسی نگه داشت. فوراً کرایه را دادم و از تاکسی دور شدم. به سمت ایستگاه مترو رفتم. وارد ایستگاه مترو شدم. هنوز سوار قطار نشده بودم که ناخودآگاه به یاد گوشی تلفن افتادم. جیب‌هایم را نگاه کردم، ولی خبری از گوشی نبود. متوجه شدم که گوشی را در تاکسی جا گذاشته‌ام. سردرد و خستگی‌ام دوچندان شده بود. با نگرانی از آقایی که در نزدیکی‌ام بود، خواستم با گوشی‌اش شماره تلفن مرا بگیرد. اما او گفت که شارژ ندارد و از این کار امتناع کرد. دختر خانمی که آن طرف‌تر ایستاده بود و متوجه نگرانی من شده بود، فوراً با گوشی‌اش شماره تلفن مرا گرفت و گوشی‌اش را به دستم داد. تلفن زنگ خورد. آقایی جواب داد. گفتم: آقا این گوشی من است که در تاکسی جا گذاشته‌ام. گفت: من راننده همان تاکسی هستم. شما خوش‌شانس هستید. بعد از اینکه شما از تاکسی پیاده شدید، اولین مسافری که سوار کردم، یک شیر پاک خورده‌ای بود که وقتِ چشمش به گوشی شما افتاده بود، فوراً به من گفت: آقا این گوشی در اینجا (روی صندلی) بود. حتماً مسافری جا گذاشته است و گوشی را به من داد که به صاحبش برسانم. شما کجا هستید تا گوشی را برایتان بیاورم. گفتم: هنوز در میدان فردوسی هستم. گفت: همان‌جا بمان، من چند دقیقه دیگر می‌آیم. از دختر خانم تشکر کردم و از مترو بیرون آمدم و در میدان فردوسی منتظر ماندم. چند لحظه بعد تاکسی آمد و راننده آن که یک آذری خوش‌اخلاق بود، گوشی را به من داد. گوشی را گرفتم و از راننده تاکسی خیلی تشکر کردم و به سمت مترو برگشتم. واقعاً خوشحال بودم. نمی‌دانم احساس مرا در آن لحظه حس می‌کنید یا نه؟ من آن‌قدر خوشحال بودم که سردرد و خستگی به کلی از بدنم رفت. سرحال و با نشاط به ایستگاه دروازه شمیران رسیدم. همسرم آنجا بود. با دل خوش به سمت منزل اقواممان رفتیم. آخر شب که از میهمانی برگشتم و فرصت کردم قصهٔ گم و پیدا شدن گوشی موبایل را مرور کنم. به چند نتیجه رسیدم:

۱. برخلاف برخی از باورها و با وجود همهٔ شرایط اقتصادی ـ اجتماعی سخت جامعه، اکثر مردم جامعه ما، هنوز هم انسان‌های پاک، مهربان و خوبی هستند و اگر چنین نبود، همهٔ اتفاق‌ها به سمتی نمی‌رفت که من گوشی‌ام را پیدا کنم. کافی بود که یکی از این حلقه‌های اجتماعی؛ یا مسافر تاکسی یا دختر خانمی که شمارهٔ مرا گرفت و یا رانندهٔ تاکسی کم‌لطفی می‌کرد و احساس مسئولیت نمی‌کرد و گوشی من پیدا نمی‌شد.

۲. مواظب باشیم رفتارهای اجتماعی ما تأثیر بسیار زیادی روی جسم و روح افراد جامعه دارد. این رفتارهای خوب می‌تواند نقش بسیار زیادی در کاهش دردها و رنج‌های مردم داشته باشند. پول و مادیات تنها راه‌حل یاری کردن مردم نیست. با رفتار مناسب که هزینهٔ زیادی هم برای ما ندارد، می‌توانیم کمک‌های زیادی به همدیگر بکنیم.

۳. همهٔ ما می‌توانیم معلم و ناشر رفتارهای شفابخش اجتماعی باشیم.

در پایان، باز هم از آن مسافر خوب تاکسی، دختر خانم متعهد و رانندهٔ مهربان تاکسی تشکر می‌کنم.